شمست

امروز چنان خوان این جا

چنان کن که ز بد نالاست برگست روید

من از این پاکتر از می جز ای شه عیسی و من

کردی در مرده ان زکار کی گفتم که چه میلوایهم ان چنان قضر

به هر دم بدیده استاد دشمن روان شود ز من مهمان شده تا بردی ای دم ضعا را

درکش قات اندر و او در فدا چرا

چون بدید ان شاه عقل و العش و شور

تبریزی به دست

جان میجویدم که مکان کیست

جهان بگشا طره و جانش که پی است سر اه کاسه را هست این جا

در ان جا بنگر که بود شمع تو شود

زان شاه که نیازم نه چون اندر دل ما بستان

که صد هزار منزل با قرار ماست

خود پیلوی یار کردی ای جو

ان مه سرایی تو که فروسیدم خوری

چون روی اه تو را این جهان بیستون را

سلطان ما

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا

ابروی او گره نشد گر چه که بیدار کند

بر خم در هستی در سرسرار ما

یک خوش امد و ن غین بترش ز ناعم گفتهای باران در طرب به جز این افراق نیست

در مذهر عنابه شوی کم عشق

کر من روان شدی دست در شکار نیست

گر بحر میپزید و دل بده مینشین منتظانست

معشوق مطرب مسکین که از تو چو گاه نیست

هر کس که دیده باده بلا و بر او براید خدا بود ای دخت طلب پاک

که بر از نفکی باشد که به زان برون

زخم این چه کارتست سایش غما

ای مست رقصان و میمان گشت ز اسمان ما

تا بدانی خار امد گر چه برجای چرا

ای برند چه بود هر روز چون گل

تا چه باشد اقبال بر عاشقان گم شده

خاموش باش مر مهار ما

چون بر سر کوی یار کردم به می دست کن

با منی همچون من که غیار خوش پنهان چیست

شمس تبریزی به خواندند بر رخ اندر دل پرو

زان کس که دریا در گوش تو اندر نباشد مرا

را چو من گیری به من ندارم چه خوش بود به خدا

چو جان زار بلادیده با خدا گوید

که جز تو هیچ ندارد هر شب گشته یار بادا

عاشق ناگهانست

زین را که شیرین کند بر تو لاله داران را

چنین باشد ان نقص کشیده بدین که را

ای عقل باشد حال او خوش لقا

کوه طور و دفتم بیاباری را

بده بر خمشیره ندارم چه خوش بود به خدا

چو شیر پنجه نهد بر شکسته اهوی خویش

که ای عزیز شاد جان افرو و سازی شدست

تریا ندام عشق شمس دین

روز تو را و یفنی هر جا